



نام کتاب : ماه من

نویسنده : پرستوت

کاری از رمان سیتی

کانال تلگرام ما

@romancity

ایدی اینستاگرام

Roman.City

وبسایت رمان سیتی

Roman-city.ir

به نام خدا

رمان ماه من

نویسنده : پرستوت

عضو انجمن رمان سیتی

آیدی تلگرام انجمن

romancity@

سریع از پله ها اوادمه پایین

خودمو به تلفن رسوندم میخواستم بردارم که چشم توچشم مادرم شدم ای خدا الان چی فکر میکنه راجب من همینجوری
ماتش برده بود

یه لبخندالکی زدمو گفتم مادرجون من برمیدارم شما برو به کارت برس

با اشاره سرتایید کرد ودورشد

نفسمو رهاکردمو تلفنو برداشتم

:-الو؟

شانس منو باش حالا اگه مامان تلفنو برمیداشت اون پشت تلفن بود

خاله سراغ مامانوگرفتو منم به سمت اتاقم رفتم چه خاکی تو سرم بریزم حالا

گندی زده بودم که اصلا هیچ جوهره نمیشد جمش کرد

حالا میخواست انتقام بگیره وتلافی کنه ابروی منوپیش مامانم ببره

حالا کنجکاو شدین که پیشده

من رابطه پسرخالم با دوست دخترشو بهم زدم حالا اونم میخواد به مامانم بگه که من دوس پسردارم

از خودم بگم من ترلانم

پونزده ساله میدونین تا حالا خیلی گند زدم اما لو نرفتم

اینبارم قصدم خنده بود فکر نمیکردم جدی بشه دراین حد

حالا کارم این بود روی پیرهن پسرخالم ادکلن زوننه با رژلب کشیدم تا اونم فکرکنه با چند نفر بوده

اصلا نگم پیشده بهتره بلایی سرم اومد که نگو نپرس

حالا بگذریم که هرشب منو تهدید میکنه گرچه بازم براش مهم نیست چون مخ چند تا دخترا دیگم زده من دختریم که کلا همه

منومیشناسن از بس که تو این پارکا ولم؛ بعد کلاس زبانو مدرسم که جیم میزنم عصر بود مامی رفت که واسه خونه خرید کنه

این شانسم بود که تلفنو برداشتم پسرخالم پشت خط بود این موقعیت خوب گیرم افتاد حوله رو گرفتم جلوی دهنم وصدامو

شبیع مامانم کردم خلاصه شک نکرد وریزبه ریز ماجرا رو گفت

عجب موزماریه منم واکنشی نشان ندادم که تعجب کرد حقه باز میخاد هر جور شده منو پیش مامان خراب کنه اه دست بردار نبود گفت میام خوتتون که دیگه راهی نداشتم که بیچونم چیکار کنم تلفنو قطع کردم کل خونه رو چرخ زدم
-اها تنها راه این بود که از دوس دخترش کمک بگیرم
با یکیشون حرف زدم وبهونه تولد پسر خاله رو گفتم که چن روز دیگه بود پسر خاله شایان نگو مایه در دسر بگو لامصب همش کار دستم میده

شب بازم اسمش رو صفحه گوشیم اومد این خر دست بردار نیستا برداشتم وای فهمیده بود پشت تلفن من بودم خودش ول کرده بود انگار ولی خیر دار شدم که سعید(دوست پسر)رو پیدا کرده یه مشت دری وری راجب من بهش گفته که خداروشکر کردم که مامان از ماجرا بویی نبرده
با سعید که کات کردم بازم ول شدم تو پارکا همین جواری روزام میگذشت
عمر روز پنجشنبه بود که از کلاس راه افتادم تک وتنها دوستانم با مامانشون رفتن این اولین باری بود که یکم دلهره داشتم یه دیدی زدم خلوت بود اما ای داد یه لشکرپسر اون طرف دیوار بودند تصمیم گرفتم چشمامو درویش کنم برم که جلومو گرفتن یکیشون زبون باز کرد
-به به خانوم کوچولو میخواستم رد شم که جلوی رام ایستاد
-فکر نمیکنی واسه رفتن خیلی زوده
-از سر رام برو کنار وگر نه حرفمو قطع کردوگفت
-وگر نه چی؟ یکیشون با پوز خند گفت
-نکنه میخای به مامانت بگی بقیه زدن زیر خنده
-رو آب بخندین ایشالله یه دستی به ستم اومد فقط چشمامو بستم وزیرزبونم فقط خدا رو صدایم کردم
دقیقه ای چشم بسته بود دستی رو حس نکردم چشمامو باز کردم یه هیکل ورزیده دست طرفو محکم فشار داده بود نگام به طرف صورتش رفت
-چه جیگری بود

یع وضعی شد کتک کاری کردند منم همونجا تماشاچی بودم کاری از دستم بر نمیومد حسابی زدشون که از ترس فرار کردن نگاش که به من افتاد دلم میخواست زمین دهن بازکنه منو محو کنه از خجالت روی صندلی منو نشوند وروبه روم نشست وگفت
-اگه من نمیرسیدم که معلوم نبود چی میشد
-ممنون

-راهی دیگه ای برای رفتن به خونه نیست اینجا کلی پسر هست مردم ازار که البته ممکنه خودت عمدا بخوای باهاشون روبه رو بشی کار خوبی نیست

من تا تورو دیدم یه حس خاصی بهت پیدا کردم نمیگم عاشق شدم با یه نگاه که فکر کنی الکیه ولی میخام مال من باشی ببخشید که تو این موقعیت نامناسب حرف زدم ولی شاید دیگه نمیتونستم بهت بگم اون لحظه نمیدونستم چی بگو یهو یه نفر بیاد اینو بهم بگه منم چرا قبول نکنم از اون روز باهم بودیم

روزا گذشت ما باهم بودیم من تعریف کردم که چچور دختریم کم کم داشتم تغییر میکردم کسی از رابطه منو رایان خبر نداشت تا اونروز که مریم بهترین دوستم منو توکافه باهاش دید خلاصه یه هفته باهام حرف نزد اخه رفیق فابم بود وهمه چیوبهم میگفتیم با شیرین زبونیم خامش کردم اون تعجب میکرد که من اینقدر تغییر کردم نزدیک سه سال از رابطه ما میگذشت باید خودمو واسه کنکور آماده میکردم حالا که به قبلنا فکر میکنم میبینم چه آدم بیشعوری بودم من

حالا میخاین بدونین چه بلایی ب سرپسرخالم اومده سرومر گنده هرروز سریه نفرو شیره میماله منورایان تا خودصبح باهم چت میکنیم اخه مگه میزاره من درس بخونم اون روز کلی مهمون داشتیم براهمین تتونستم دودیقم گوشیمو بگیرم دستم هلاک افتادم رو تخت ای داد اون الان منتظر منه

تا شب بخیر منو نشنوه نمیخواه
گوشیو برداشتمو تتموروشن کردم

ای من فداش بشم

ده تا پی ام داده بود

تا خود صبح حرف زدیم پای گوشی خوابم برد

باصدای مامانم بیدارشدم فوراً با دستم گوشیمو برداشتم خداروشکر گوشیمو چک نکرده بود باینکه نمیتونستم دوریشو تحمل کنم با خواسته خودش قبول کردم که دیگه کلا وقتمو به درس خوندن اختصاص بدم

تا همون روز از مون کنکور ندیده بودمش که باهاش روبه رو شدم تنهاکسی بود که بهم امیدمیداد اون از من نگرانتر بود من خوب دادم اما میخاستم تظاهرکنم که افتضاح دادم نزدیک بود سخته کنه که بغلش کردم و گفتم تا تو پیشمی من از هیچ یک از امتحان های زندگیم بازنده بیرون نمیام لبخندی زد ومنوبیشتر تو آغوشش فشار داد

بعداینکه جواب کنکورم اومد وقبول شدم باید آماده میشدم که کم کم به دوری از خانواده عادت کنم از اون روز که خبر دانشگاهمو به رایان دادم خبری ازش نشد هرچی بهش زنگ میزدم دردسترس نبود از منم خبری نمیگرفت بیخیال شدم شاید مشکل خانوادگی داشت که من نباید دخالت میکردم

مامانم که همیشه از دستم آس بودکلی قربون صدقم رفتونصیحت کردهرچی میگم مادر من مگه من بچم اما گوشش بدهکار نیست که باورکنه من بزرگ شدم ولی حقم داره به هر حال صلاح بچشو میخواد گذشت وگذشت

کلی همکلاسی ودوست پیدا کردم اونجا خیلی بهم خوش میگذشت نظرم نسبت به رایان عوض شده بودباورم نمیشد اینقدر بیخیال وبی معرفت باشه حتی یه تماسم نگیره ببینه زنده یا مرده

همینجوری غرق افکارم بودم که

مریم:

-:ترلان کجایی

-:هیچی فقط...

-:آره هیچی توگفتیو

منم باورکردم بگو پیشده

-:اخه آدم اینقدر سنگدل

-:فهمیدم کیو میگی از من میشنوی بیخیالش شو

تولیاقتت بیشتر از اونه

من برم یکم کاردارم

-:چه کاری؟

-:استاد جدید اومده تو دانشگاه اینطور که شنیدم یه تختش کمه میخام برم تاتوشو دربیارم بعدا نقشمو بهت میگم

-:منم باهات میام اینجا میپوسم که

-:بزن بریم

داخل راهرو یه لشکر آدم بودن مریم دستمو کشید وبرد وسط میدون

-:خب خب ایشون رفیق جدید بنده ترلان
چشم غره ای بهم رفت
من من کتان:
-:خوشبختم از آشناییتون
-:از الان تو جز مایی تو همه موقعیت ها باید باشی
کمک کنی تاحمایت شی
لبخندی زدم و حرف مریم رو تایید کردم

رایان*

خیلی سخت بود دوریت، حالا تو فکر میکنی مقصر منم نامرد منم اما بالاخره تو حقیقتو میفهمی منم یه تار موی تورو و باهیچکس عوض نمیکنم خوشحالم که تونستی دانشگاه بری.

ترلان*

تقویمو باز کردم خط قرمز منوتوی حال وهوای خودش برد خاص ترین روز زندگی
که امسال دیگه باهش نیستم تولد رایان باز هم فکرای قبلی به یادم اومد مدام خودم رو سرزنش میکردم
حتی نمیخواهم دیگه یک خاطره از او در کنارم باشد
برگه تقویم را پاره کردم
خون چشمهایم را گرفت
-:وای ترلان حالت خوبه
نگاهی به برگه های پاره شده انداخت وگفت
-:اعصاب خودتو واسه چیزای بیخود خورد نکن

خب دیگه بیا بریم

داخل راهرو چشمام که به استاد افتاد سر جام میخکوب شدم بابشگولی که مریم از دستم گرفت به خودم اومدم
مریم با پوزخند

-:ببین تو نگاه اول عاشقش شدی

یه پست گردنی بهش زدم باخشونت

-:حرف مفت نزن مریم چی میگی

-:باش تورا ست میگی

یه سیلی به خودم زدم

وگفتم ترلان به خودت بیا

مریم اونروز امار استاد رو در آورده بود

روبه من گفت

-:خب پارسا زارعی

۲۷ساله فوق لیسانس

یه خواهرداره که ازدواج کرده و خودشم مجرد

دیگه چی از این بهتر

-:تنت میخاره مریم

-:بدجور

صبرم دیگه تموم شد خودش با خنده گفت الفرار دنبالش رفتم که یه لحظه چشمام سیاهی رفت بوی عطر حواسو از سرم برده بود

سریع از بغلش خودمو بیرون کشیدم ای دادبرمن

استاد بود از خجالت آب شدم

زیر زبونی عذر خواهی کردم

که شنیدم

-:مشکلی نیست

میخاستم برم که گفت
- شما دانشجوی اینجا هستید؟

- بله

- پس شاگرد من هستید

- بله ولی من باید برم با اجازه

راهو باز کردم که رد شد از اونطرف مریم جلوی دهنشو گرفته بودتا تترکه

سریع رفتم سمتش

- کار تو بود؟

- نه ولی نقشم ریخته بودم

که خودت کار منو سبک کردی رفتی توبغلش

- مریم خیلی بی شعوری توکه میدونی من

- ترلان حرف نزن لطفا هیچی نگو خودت بهتر میدونی که رایان ولت کرد ولی تو نمیخوای قبول کنی

من میخام فراموش کنی

حالا من بیا بریم کلاس با اون استاد جدید داریم

به احترام استاد همه بلند شدیم خودشو معرفی کرد نگاهش که به من افتاد قفل موند احساس خوبی نداشتم موقع تدریس

حواسش به من بود ومنو زیر نظر داشت که باعث میشد تمرکز روی درس نداشته باشم

مریمم که هی مسخرم میکرد

ومیکفت که الانه که صدات کنه بهت شماره بده

دلم میخواست خفش کنم

موقع بیکاری بود که استاد صدام زد

مریم گفت

- پیش بینیم درست در اومد

- مریم دیوونم کردی چرت نگو برم ببینم چی میگه

قلبم داشت از سینم بیرون میزد سرشو پایین انداخته بود شروع کرد

- خانم زمانی بعد کلاس مبرکنین کارتون دارم

نفسمو حبس کردم سرموبه نشونه قبول کردن تکون دادمو سریع رفتم سرجام

مریم در گوشم گفت

- شیطونیه ما نمیدونستیم.

حرفی نزدم بعد کلاس مریم چشمکی بهم زدو رفت

موندیم منو استاد

سکوتی فضا کلاسو در بر گرفت

استاد که فهمید من پیش فرما نمیشم خودش شروع کرد

- راستش میخواستم بهتون پیشنهاد ازدواج بدم

من از شما خوشم اومده

- اخه الان اونم اینجوری

- من بهتون فرصت میدم فکر کنید فقط میخواستم مطلع شید

- باشه فکر میکنم

میخاستم برم که

گفت

- میشه شمارتونو داشته باشم که خودم ازتون بپرسم

داخل برگه نوشتم سریع از کلاس زدم بیرون

نفسمو بیرون دادم تپش قلبم تندتر شده بود مریم پیشم اومد وگفت

- همون حدسی که میزدم بود نه؟

درحالی که نفس نفس میزدم گفتم اره
 فکر و ذکرم این بود که نمیدونستم جوابشو چی بدم اگه بهم پیام بده جواب بخواد چی
 که گوشیم زنگ خورد دومتر پریدم هوا خدایا نکته اون خداروشکر اسم مامانم بالای صفحه گوشیم افتاده بود
 :-الومامان
 :-ترلان خوبی دلم برات یه ذره شده عزیزم چخب
 :-منم همینطور مامان چطوری شما چیکار میکنی
 :-میتونی چند روز بیای
 به دانشگاه خبریده
 :-چیزی شده؟ اتفاقی افتاده
 :-نگران نباش خیره
 خب عزیزم فعلا خداحافظ
 بینی چی شده
 به هر حال فرصت خوبیم بود که از استاد دور باشم
 از فرداش نرفتم به مریمم گفتم به دانشگاه بگه
 راه افتادم
 که هنوز نرسیدم مریم زنگ زد
 :-هنوز نرفته دلت تنگ شد؟
 :-ترلان زارعی سراغتو میگیره
 :-زارعی کیه؟
 :-استاد اسکلمون دیگه
 :-دست بردار نیستا دست به سرش کن
 تلفنو قطع کردم و خاموش کردن گوشیم اعصابمو اروم میکرد
 هیچوقت مامانموا اینقدر خوشحال ندیده بودم
 دلم برای اتاقم تنگ شده بود
 خاطراتی برام زنده شد اما
 بیشتر ناراحتم کرد
 یادش بخیر رایان همیشه قبل غروب افتاب میومد کنار پنجره و فقط یک ساعت باهم حرف میزدیم
 و من براش بوس میفرستادم
 بالاخره مامانم اومد که برام تعریف کنه
 :-خب دخترم
 :-قضیه چیه مامان
 :-برات خواستگار اومده
 اونم کی
 یه پسر خوب با کمالات
 باوقار خانواده دار
 پسر عمت پدرام
 :-چی؟ پدرام
 :-اره عزیزم توهم باید بری سرخونه زندگیت
 رومو برگردوندم و گفتم
 :-من میخام درس بخونم
 فکرشم نکن
 ..اخه..
 :-نه مامان لطفا تنهام بزار

صبح خبردار شدم که قراره بیان خواستگاری

اونم با نظر مادرم
اون زندگی من بود اما مادر تصمیم میگرفت
مجبور شدم تحمل کنم
به خودم نرسیدم خیلی عادی بودم با پدرام که صحبت کردیم مشکوک بودم مادرم جواب از من میخواست صبرم لبریز شد از میان
جمع بلندشدم و سمت اتاقم رفتم تو راهرو مامان دستمو کشید و سیلی بهم زد
توقع نداشتم
که پدر رسید
-:خانم این چه کاری بود کردی
-:رو حرف من حرف میزنه
-:مادر این زندگی منه من هیچوقت با پدرام ازدواج نمیکنم
پدر طرف منو گرفت
اما مادر سر حرف خودش بود
-:اگه جواب رد بدی دیگه دختر من نیستی من از این خونه میرم
منو پدر همینطور متعجب به مادر زل زده بودیم
و حرفی برای گفتن نداشتم
-:همین که گفتم دوزخ وقت دارین فکراتونو بکنین
از اتاق بیرون رفت
روی تخت نشستم دستان پدرم را برشانه ام حس کردم دستانش را انقدر فشار دادم تا آرام شوم
پدرم نظرش عوض شد و تصمیم داشت مرا راضی کند
الان که فکر میکردم من رایان را ندارم اگر مادرم را هم از دست بدهم چیزی برایم نمیماند
قبول میکنم
مادر برای شام صدایم زد
همونجا نظر مواعلام میکنم
سرم پایین بود
-:مادر من با پدرام ازدواج میکنم
تا اینو شنید از پکری درومد
و بلندشده
-:دخترم تصمیمت خیلی درسته از اولم باید همین تصمیمو میگرفتی من برم خبر بدم
لبخند تلخی زدم از سرشام بلندشدم
پدر گفت
-:بشین غذا تو بخور
-:اشتهام کور شد میل ندارم شما بخورید نوش جان
مادرم خیلی عجله داشت شب همان روز حلقه برایم آوردند و نامزد شدیم
و قرار شد بریم خرید عروسی
خداییش پدرام خیلی بهم اهمیت میده اما من سرد برخورد میکنم پدرام کت دامادیشو خرید نوبت به کارت دعوت رسید من
همراهش نرفتمو توماشین نشستم چشمم به ویتترین گردنبند و بدلیجات خورد خیلی خوشگل بودنوبرق میزدن
باخودم گفتم بزار برم شاید خریدم
از پشت ویتترین از همشون خوشم اومد مشغول بودم که صدایی از پشت سرم گفت
-:مبارک باشه
صداش خیلی آشنا بود برام
برگشتم چشمم درشت شد با دیدنش
-:تو؟
-:اره منو یادت نمیاد
-:رایان

-چه عجب
 -واضح بگو منظورت چیه مارو تعقیب کردی
 بروالان پدرام میاد
 پوزخندی زد وگفت
 -پدرام؟! میبینم که خودت خیلی خوشحالی
 -تو خوشحالتری منو ول کردی خوبه؟
 -ترلان بسه یعنی میخای بگی خبرنداری پسرخالت منو دست به سرکرد
 برگشتم سمتش
 -پسرخالم؟ تو؟ چی؟
 من خبرندارم پیشده چی میگی
 -پدرام اومد اگه میخای قضیه رو بفهمی فردا ساعت پنج کافه سحر باش
 بیهو محو شد پدرام به شونم زد
 -عزیزم اگه خوشت میاد برو بخر
 من من کنان گفتم
 -نه: نمیخاد بریم
 قرار شد بقیه خریدا بمونه
 مامانم گفت همون فردا بریم اما من پیچوندم که با دوستانم قراردارم
 زودتر از رایان رسیده بودم
 از یه طرفم باخوادم میگفتم اصلا شاید نیاد و حرفی زده باشه سرمو روی صندلی گذاشتم وکل این خاطرات رومرور کردم چی بود
 وچیشد
 که صداشو شنیدم
 -دیرکه نکردم
 سرمو بلندکردم که دیدم رو به روم نشسته
 -سلام نه
 -چی میخوری؟
 -واسه خوردن وقت زیاده منتظرم بشنوم
 گارسون رو صدازد
 -دوتا قهوه فرانسوی وکیک شکلاتی
 به زمین خیره بود که گفت
 -یادمه هر وقت میومدیم
 کافی شاپ همینو سفارش میدادی
 بریم سر اصل مطلب
 -تو چرا قبول کردی ازدواج کنی
 -ماجرارش مفصله من هر بار که بهت زنگ میزدم جواب نمیدادی
 حتی پیشم نیومدی من خیلی منتظرت بودم
 -حالا بزار من بگم
 پسرخالت یه روز قبل از اینکه بری سرراهمو گرفت وگفت
 دور وبر ترلان نباش اون تورو نمیخواد
 منم آرامش تورو میخاستم
 -نمیتونستی یه سوال ازخوادم بپرسی
 اصلا اینطوری نبود
 پسرخالم انتقام گرفت
 اما اخه چرا سرتوخالی کرد
 -بیخیال حالا میخواستم بدونی وچخوب که منم ازحقیقت باخبرشدم

:- حالا چیکار کنیم

:- کاری همیشه کرد

دستمو بالا آورد و به حلقه دستم اشاره کرد

:- تو دیگه مال یکی دیگه شدی

:- نه هنوزم دیرنیست من میتونم همه چیو بهم بزنم

:- نه همیشه دیگه هیچوقت نمیشه

:- رایان پس تو دیگه منو نمیخوای

:- نه من خوشبختی تو آرزومه

من نمیتونم تور و خوشبخت کنم همونجوری که پسر خالت گفت

:- چرا این فکر میکنی

هردومون از کافه بیرون اومدیم

:- این آخرین دیدار ما باهمه ترلان بزار باخوشحالی باشه

:- حالا که تو اینو میخوای قبول درسته دارم زندگی جهنمی رو شروع میکنم اما چون تو راضی هستی قبول

خدا حافظی تلخی باهم کردیم

برخلاف راه همدیگه دور شدیم اونقدر دور که وقتی رومو برگردوندم ندیدمش

الان فهمیدم صورتم خیس شده

اما ارزش گریه نداشت اون ارزوش این بود من سختی بکشم اونم با ازدواج با کسی که هیچ علاقه ای بهش ندارم

زنگ گوشیم به صدا درومد مریم بود

:- الو

:- سلام ترلان صدات گرفته چیزی شده

:- من دارم ازدواج میکنم

:- چی؟ باکی؟ چجوری؟

حالا من به پارسا چی بگم

:- باخاسته مادرم

حالا ببین همه میخوان من زنده به گورشم با یه ازدواج اجباری

رایان بهم ثابت کرد من اصلا براش مهم نیستم

:- ترلان من میام خونتون همین امروز باید بفهمم چی شده

هیچی از حرفات نمیفهمم

من از همه گذشتم از عشقم

از خوشبختیم

رو کردم به حقیقت

من زندگیمو با پدرام شروع میکنم مریم تکلیف پارسا رو روشن کرد که دیگه پیگیر من نباشه منم که دیگه سعی میکردم

پدرامو دوست داشته باشم و از ته دلم خوشحال باشم و سنگ تموم بزارم

مریم که اومد هرروز بیرون بودیم باورم نمیشد

پدرام اینقدر اهل تفریح و بیرون رفتن باشه

منو مریمو همجا برد کیف کردم

مراسم عقد و عروسیم تو یه روز انداختن

کارت عروسیمون که آماده شد باهم رفتیم به اقوام و فامیلا دادیم و دعوتشون کردیم

شب قبل از عروسی مشغول جمع کردن وسایلام بودم

که یه جعبه کوچولو پیدا کردم

اه بازم خاطراتی که برام زنده شدن عکسای منو رایان

یکیش تو قهوه خونه

یکیش روز تولدم
 هرکدوم مربوط به یه قسمت از زندگی عاشقونمون بودن
 اما الان هیچ حسی برام نداشتن حتی وقتی بهشون نگاه میکردم احساس بدی بهم دست میداد شومینه رو روشن کردم عکسا
 رو دونه به دونه پاره کردم و سپردمشون به آتش که فقط خاکستر پس بدن

مریم که وارد اتاقم شد فقط بو میکشید اومد پشت سرمو گفت
 :-این چه بوییه میاد آتیش روشن کردی

چشماش که به شومینه خورد خم شد و تیکه عکسو برداشت
 روبهم کرد وگفت

:-حدس میزنم داری بزرگ میشی

خندیدم و بغلش کردم

:-خب ترلان بریم بخوابیم دیگه

صبح کلی کار داریم

صبح که بیدار شدم قرار شد با مریم برم آرایشگاه

ای خدا الان باید چند ساعت زیردست اون آرایشگر باشم

بعد ساعتها که هی رو صورتم کار کرد بالاخره اجازه داد خودمو ببینم

عجب چه جیگری شده بودم

این منم

:-آره تویی ترلانی

الان آقا دومادم میرسه

صدای بوق ماشینش اومد

:-بفرما دیدی

نگاهمون به همدیگه افتاد

توی اون کت وشلوار خیلی جذاب شده بود

موهامم بالا زده بود که دیگه هیچ

مریم دستشو جلوی صورت پدرام گرفت

:-هی هی اقا پدرام تو فازش نرو کلی وقت داری بشینی یه دل سیر به عروست نگاه کنی الان وقتش نیست

پدرام خجالت کشیدعکاس چنتا عکس گرفت ماهم ژست های که میخواستو گرفتیم

مریم منو از اون طرف مسخره میکرد مگه گیرش نیارم

عروسی خودشم میرسه دیگه

مریم برای راحتی ما آژانس گرفت ورفت

تو ماشین عروس پدرام از بس چیزای بامزه گفت که از خنده اشکم دراومد

به درب تالار که رسیدیم

بچه خورده های فامیل جلوی ماشین اومدن وپشت لباس عروسو که دنباله داشت گرفتن وپشت سرم راه افتادن

مادرم سرمو بوسید از میان جمعیتی گذشتیم ودر جایگاه عروس وداماد نشستیم

دقیقه ای بعد فضای تالار از جیغ وشادی پرشد وهمه در وسط تالار مشغول رقصیدن بودند ناگاه دستشو روی دستم دیدم

نگاهش کردم به دسته گل دستم اشاره کرد

گل هایش را پر پر کرده بودم

آب دهنم رو قورت دادم دستم یخ زده بود من چرا اینجوریم سریع بلند شدم ورفتم دستشوویی رنگم حسابی پریده بود ترلان

نه الان؛نه تو که فراموشش کرده بودی نه گریه نکن

دیرشده بود خط چشمم کل صورتم را گرفته بود

رایان روبه روم میخندید به حال روزم هرچقدر بیشتر گریه میکردم اوبیشتر قهقهه میزد

:-ترلان

پلکی زدم

:-بله؟بله؟

:-خوبی هرچی صدات میزدم اصلا تو این دنیا نیستی

لبخندی زدم خدایا من چه خیالاتی دارم

جواب دادم

:-نه خوبم

مراسم ازدواج تموم شد

دوستان دانشگاهم که دعوت بودن برام آرزوی خوشبختی کردن از مادرو پدرم خداحافظی کردم مامانم احساساتی شده بود از

روی خوشحالی بودالبته

نوبت به مریم رسید محکم تو بغلم فشارش دادم

:-ایشالله خوشبخت بشی

:-مرسی مریم عروسی توام ببینم

بترکونم

:-فداتشم

بوس برام فرستاد و خداحافظی کردیم

شب عروسیم گذشت و زندگی مشترک ما شروع شد

مریم هر لحظه منو در جریان خبرهای دانشگاه میزاشت

گفت که خیلیا دلشون برات تنگ شده راستشو بگم من بیشتر باورم نمیشد الان اینجا باشم

صبح پدرام میرفت تا شب برنمیگشت زندگی با اینکه بی معنی بود اما میگذاشت

روی کاناپه لم داده بودم از بیکاری دلم میخواست سرمو بزخم تو دیوار

نگاهی به کتاب آشپزی روی کمد انداختم تقریبا از وقتی که خریدمش بازشم نکردم

با اینکه تاحالا کیک نپخته بودم تصمیم گرفتم از رو این کتاب درست کنم

یادمه مامانم میگفت چند سال پیش کیک درست کردم که شکل همه چی میداد جز کیک البته میگه خودم دو لپی خوردمش

شایدم برای اینکه ضایع نشم

آستین بالا زدم همشو باهم مخلوط کردم تا حدی خوب پیش رفت ولی اخرش باید مایع کش میومد که مال من

مثل سیمان سفت شده بود

ای خدا همون موقع پدرام رسید بدون اینکه دلیل ناراحتیموبهش بگم فهمید

واومد جامو گرفت

استین بالا زد وگفت

:-نگاه کن یاد بگیرخانوم

کیکو داخل فر گذاشت مشغول شستن ظرفا بودم که پدرام دستمو کشید وگفت

:-فعلا بیا بریم کیک رو بخوریم وقت هست تا این کارا

کیک واقعا خوشمزه شده بود

بعد کیک خوردن لباس خوابمو پوشیدم پدرام از حموم اوامد بیرون

بعد شب ازدواج نداشتیم بهم نزدیک بشه بیچاره هیچیم نگفته ولی خوب من هنوز نتونستم کامل قبولش کنم

روی تختخواب نشستم دستمو گرفت صورتشو به صورتم نزدیک کرد که مانع شده وگفتم

:-خوابم میاد

:-پس لااقل یه بوس بده تا ندی نمیزارم بخوابی

منو که میشناسی

لپشو جلو آورد

یه بوس تند و مختصر کردم وپتو رو کشیدم رو سرم

صبح مشغول صبحونه خوردن بودیم

که مریم باهام تماس گرفت

جواب دادم

-:چطوری ترلان
 -:خوبم توخوبی
 بنظر خوشحال میای
 -:دارم ازدواج میکنم
 -:مبارکه بختت بازشدا
 حالا اون مرد خوشبخت کی هست

-:امروز تو دانشگاه جشن داریم حتما بیا بهت میگم.
 پدرام منو رسوند کاری براش پیش اومد که نتونست وایسه
 ورفت
 همون استاد زارعی از مریم خواستگاری کرده بود
 روبه مریم گفتم
 -:مریم اون از اولم از توخوشش اومده بود اونوقت تو تلاش میکردی ماروبهم برسونی
 بعد صحبت با استادزارعی بازهم با مریم تنهاشدیم
 یکم که چه عرض کنم منگل بود نتونستم زبونمو نگه دارم وبه مریم رک گفتم
 -:مریم
 -:جان
 -:شوهرت یه تختش کمه ها
 قبلا چندان باهاش ارتباط نداشتم صدای دهول از دورخوش است
 -:به شوهر من توهین میکنی ترلان اتفاقا از این خوبترهم مگه داریم
 پوزخندی زدم وگفتم
 -:کی بود اولین روز بهش گفتم منگل
 -:اونموقع قضیه فرق داشت
 -:بعله
 روز بعد منم
 با مریم تا آرایشگاه رفتیم خیلی خوشگل شده بود
 حالم خیلی خوب بود که تا بعدشام حالت تهوع بهم دست دادنمیخواستم مریم بفهمه چون ول کن نیست
 دور ازهمه رفتم دستشویی
 تا آخر عروسی نزدیک دوبار حالت تهوع داشتم
 مراسم تموم شد با مریم خداحافظی کردم دیگه دیربه دیرهمدیگرو میدیدیم
 دلم براش تنگ میشد
 تا به خونه رسیدیم
 پدرام رفت دوش بگیره
 حالت تهوع های قبلی سراغم اومدن از دستشویی که اومدم بیرون پدرام
 گفت
 -:ترلان خوبی
 -:اره
 خوبم
 -:نزدیک پنج دقیقه تو دستشویی بودی
 -:نه چیزیم نیست
 -:انکار نکن ظاهرت اینو نمیگه
 -:حالت تهوع دارم
 -:ازکی؟
 بابریم بیمارستان

بازور منو بیمارستان برد دکتر بعداز معاینه لبخندی زد
 پدرام گفت
 -:اقای دکتر چپشده
 -:تبریک میگم شما صاحب بچه شدید
 من ماتم برده بود به دکتر زل زده بودم که پدرام با بسته شیرینی سر رسید
 روبه دکتر
 -:بفرمایید اقای دکتر دهنتونو شیرین کنید
 -:مچکرم تنهاتون میزارم
 پدرام کنارم نشست و شیرینی داخل دهنم گذاشت
 -:وای ترلان خیلی خوشحالم
 ببین اگه دختر شد اسمشو میزاریم پرنیان
 اگه پسر شد پویان
 پوزخندی زد و گفتم
 -:عجبا نخیر
 پسر بود آرشام
 دختر بود نیلا
 -:چشم خانومی
 بعد دوروز از بیمارستان مرخص شدم پدرام خیلی هوامو داشت
 بخاطر من فقط نصف روز روسرکارمیرفت
 تازه یه ماهم بود
 پدرام لحظه شماری میکرد
 تا سه ماه دیگه بریم و جنسیت بچه مشخص بشه مادر و پدرم عمه و پدرشوهرم رفته بودن مسافرت
 و خبر نداشتن
 پدرام دیگه نمیزاشت غذای فست فود و خوراکی بخورم
 ولی دور از چشمش میخریدم
 سه روزی بود غذای گیاهی به خوردم داده بود انگار من
 گوسفندم پاشم از خونه بیرون نذاشته بود
 از قیافم فهمیده بود تقریبا که گوشیش زنگ خورد
 گفت
 -:ترلان میدونم تو ذهنت چی میگذره ولی فکرشم نکن.
 هیچی نگفت و رفت تا گوشیشو جواب بده
 بعد چند دقیقه که برگشت گفت
 -:از اداره باهام تماس گرفتن من سریع میرم برمیگردم
 از درون دوست داشتم جیغ بکشم از ظاهر مظلومانه جواب دادم
 -:باشه برو
 از پشت پنجره نگاهی انداختم که رفتنشوبینم
 و سپس جیغی سردادم
 و رفتم سمت یخچال
 اوم بستنی
 پیتزای دیشب هم مونده بود که سرد بیشتر میچسبید
 نشستم شروع کردم به خوردن
 نوشابه مشکو سرکشیدم
 وای ترکیدم تمام آشغال رو خالی کردم و سر جای اولم نشستم الانا بود که پدرام برسه

دروباز کردوبا لبخند گفت
 -عشقای من حالشون خوبه
 لبخندی زدم ودستم روی شکمم کشیدم
 -منو بچم از این بهتر نمیشیم تو خوبی
 -قربون بچم برم
 دیرکه نکردم؟
 -نه بیا بشین تا غذا رو بکشم
 -توبشین من آماده میکنم
 وای حالا یاد سطل آشغال افتادم الان ببینه لو میرم
 داد زدم
 -بیا خودم میکشم
 که کار از کار گذشته بود
 کارتن پیترز رو بلند کرد و روبه روم گرفت
 از خجالت سرمو پایین انداختم
 -اینا چین دور از چشم من
 رفتی خریدی
 -ببخشید ولی هوس کرده بودم اخه
 اخاشویاز کرد واومد کنارم نشست منو در آغوش کشید وگفت
 -خانوم من صلاح تورو میخام زیاده روی خوب نیست
 اونم تو این دوران
 معذرت خواهی کردم
 گرمای بدنش بهم آرامش میداد
 چند وقتی بود از مریم خبر نداشتم روی تختخواب دراز کشیدم پدرام خیلی خسته بنظر میومد تا سرشو روبالشت گذاشت
 خوابش برد
 اسم مریم روی صفحه گوشیم اومد
 صداشم عوض شده بود
 -سلام عشقولی هستی؟
 مریمم
 -سلام مگه میشه نشناسمت
 -مسافرت بودم تتونستم بهت زنگ بزوم
 -قربونت
 -خب چخبر ترلان
 نخوابیده بودی که
 -پدرام خوابه منم بیدار
 یه خبردارم برات
 -اتفاقا منم
 -خب اول تو بگو
 -نه نه توبگو
 -من باردارم
 -چی؟
 مریم چنان گفت که گوشم پاره شد
 -وای خیلی خوشحالم مبارکتون باشه
 -ممنون ایشالله قسمت شما بشه
 خب توبگو چی میخاستی
 بگی

:-هیچی بعدا میگم

:-عه بگو دیگه

:-قول میدی ناراحت نشی؟

:-قول

:-رایان واسه عروسیش دعوتت کرده از من خواست بهت خبربدم

میای؟

یکم شوکه شدم ولی جواب دادم

:-اره مریم چرا که نه؟

:-واقعا؟

:-اره

:-باشه پس خودمون میایم دنبالتون

فعلا

به پدرامم بگم

اصلا چرا اون منو دعوت کرده

من غرورم شکستنی نیست میرم من قویم همراه مردز ندگیم

تصمیم گرفتم سرشام بحث رو مطرح کنم

ونمیدونستم از کجا شروع کنم

باغذام بازی میکردم

که پدرام گفت

:-غذاتو بخور چیزی میخوای بگی؟

:-آ آره

:-خب بگو گوش میدم

:-راستش ازدواج یکی از همکلاسیامه مریم بهم گفت که دعوتت کرده

:-چه خوب مریمم عزیزم

من برم بخوابم خیلی خستم

کنار پنجره نشستم

پدرام تو که نمیدونی اون کی بود نمیدونم این درسته یا نه که تو جای اونو گرفتی

اون زندگی من بود

حالا دارم میرم عروسیش

روز بعد پدرام سرکار بود که مریم اومد

نمیدونم چرا ولی تو بغلش گرفتم گرفت

:-چیشده ترلان آبغوره گرفتی باز

ناله کردم

:-مریم چرا اینجوری شد چرا

:-قسمت

:-قسمت چرا واسه من باید اینجوری باشه

:-اگه میخوای نریم

:-نه میریم حتما

:-آماده شو الان پارسا میرسه

پدرامم میاد؟

بهش گفتی؟

:-اره میاد گفتیم همکلاسیمه

خیلی خنده داره نه؟

:-لطفا بسه

به به سلام

-سلام اقا پدرام
 -مریم خانوم خوب هستین
 -ممنون
 آماده هستین بریم؟
 میرسونمتون
 ترلان:
 -پدرام خودت نمیای؟
 -نه تو اداره کار دارم ولی میام دنبالت
 -پس اقا پدرام ما با پارسا میریم شما به کارتون برس
 -باشه پس ترلان مواظب خودت باش
 من برم مثل اینکه اقا پارسا رسید
 برم سلامی بهشون بکنم
 از اول اینکه سوارماشین شدم
 مریم وپارسا میگفتن ومیخندیدن
 اما من..
 رایان دستاتو بردار مگه میشه دستای عشقمو شناسم
 -ترلان قول بده هیچوقت عشقتو فراموش نکنی
 -قول
 -ترلان
 برگشتم سمت مریم
 -بازم رفتی تو خاطرات
 که پارسا گفت
 -رسیدیم
 نگاهم به تالار خورد
 -چقدر باشکوه ومجلل
 معذب بودم
 انگار دیررسیده بودیم
 همه مهمونا رسیده بودن
 دنبال عروس ودامادمیگشتم
 از میان اون جمعیت گذشتم چشمام دیدشون
 چقدرتغییرکرده بود
 تو اون کت وشلواردامادی خیلی خوشتیپ شده بود
 تا نگاهش به من افتاد ازجاش بلندشد
 بغضم گرفته بود
 اونم همین حس منو داشت
 که مریم به دستم کوبید
 -کجایی یه ساعته دارم دنبالت میگردم
 که نگاهش به رایان افتاد
 -ترلان بیا بریم تبریک بگیم
 زیونم بنداومده بود
 -اقا رایان تبریک میگم
 ایشالله خوشبخت بشین
 مریم تبریکشو گفت
 به جای خالی عروس اشاره کرد
 -پس عروس خانوم کجان

رایان شروع کرد

-:فکر نمی‌کردم بیای

-:فکر کردی برام آسونه

-:چرا

-:ما سوال‌مونه اما بی جوابن

قطره اشک از چشم‌ام جاری شد

-:خب مریم خانوم شما چخبر

یه گوشه تالار نشستیم دست‌ام بیخ زده بود

بخاطر سرما

یا سردی آدم‌ها بود نمی‌دونم

مراسم ازدواج به پایان رسید

عروس خیلی خوشحال بود

به هر حال طعم تلخ عشق را نچشیده بود

بالاخره روز موعود فرا رسید چهار ماهم بود با پدرام به سونو گرافی رفتیم واز سلامت بچمون خبر داد

منو پدرام صاحب یه پسر کوچولو شدیم

بعد اونروز به پدر و مادر و خانواده خبر دادیم

که حسابی خوشحال شدن

مامانم که سنگ تموم گذاشت

این روزا کار پدرام تو اداره بیشتر شده بود و دیرتر برمیگشت

هوس کردم برم یه دوری تو بازار بزنم از اولش یکم زیر دلم دردمیکرد اما نادیده گرفتم

همینطور که پیش میرفتم

سرگیجه گرفتم و افتادم

فقط فهمیدم که جمعی از مردم دورمو گرفتن

بهوش که اومدم خودمو رو تخت بیمارستان دیدم

درست میدیدم یا این کابوس بود رایان کنار دکتر ایستاده بود اون اینجا چیکار میکرد

تا اینکه چشم‌ام به من افتاد

-:بهوش اومدی حالت خوبه؟

-:تو اینجا چیکار میکنی؟

-:پس بارداری چرا با این حالت اومدی بیرون

من دقیقا همون موقع تو همون خیابان بودم که دیدم بچا مردم جمع شدن و فهمیدم تویی رسوندت بیمارستان

-:ممنونم

تو برو زنت منتظرته

-:الان مهم تویی

یادته بهت میگفتم تو هر موقعیتی که باشم

هیچی غیر خودت مهم نیست

حیف که مال هم نشدیم

-:لطفا دیگه اینا رونگو

-:پس تو دیگه عاشق من نیستی

-:رایان بسه

-:من تو این زندگی هیچی نمیبیم نشد من اون ازدواج به میلیم نبود بلکه خواسته مادرم بود که فقط میخواست من سرسامون

بگیرم تا بره خارج

-:اینجا دیگه به من ربطی ندارن

-:همه منو دست کم گرفتن حتی تو

-:از اینجا برو

از نگاهش ترسیدم
بدون حرفی رفت
نمیدونستم چی بگم

پدرامم از اونطرف خیلی سرزنش کرد
منو رسوند دم ایپارتمان و خودش رفت اداره
وتاکید کرد که پامو ازخونه بیرون نزارم
داخل راهرو خیرایی بود اثاث کشی واحد روبه رویی ما
کلید به در انداختم که

صدایی از پشت سرم شنیدم
-:عه شمام اینجایی پس همسایه شدیم

برگشتم

-:رایان تو؟

-:واحد روبه رویی شما روگرفتیم

خب دیگه بهتر

هیچی نگفتمو درو بستم

دوباره واسه وضعیت بچه رفتیم درمانگاه

این دفعه مثل قبلا نبود

از پدرام خواست بره بیرون تا تنها باهام حرف بزنه اما قبول نکرد

-:اقای دکتر لطفا بگین

-:ببینید اقای پدرام این بارداری برای همسرتون خطرناکه دلیلشم مشخص نیست یه ضربه کوچیکم ممکنه دلیلش باشه

اما اگه اقدام برای سقط جنین نشه احتمال مرگ هم هست

-:اقای دکتر چی میگین

من بچمو سقط نمیکنم

-:نه ترلان وقت واسه بچه دار شدن هست من چون تو واسم مهم تره

به زور پدرام قبول کردم

خیلی حس بدی بود واسه هممون ولی چاره نبود

حالا یکم از وجود رایان اینجا هراس داشتم اونروز همسرشو دیدم که سوارماشین شد و رفت

مثل اینکه مسافرت رفت

خونه تنها بودم مشغول مجله خوندن که صدای زنگ در اومد

رایان بود

-:سلام

-:بفرمایید

از پشت سرم نگاهی به خونه انداخت

-:امرتون؟

-:بیخشید پیاز دارین؟

-:صب کنید الان براتون میارم

رفتم بیارم که دستی دهنمو گرفت

هرچی میخاستم داد بزنم مدام بالا نیومد و بیهوش شدم

انگار کسی صورتمو نوازش میداد رایان بود

بلندشدم

-:من کجام

-:بیجای دور فقط منو تویییم

منم دارم به اهدافم میرسم

تو مال منی
 -:رایان تو چرا اینجوری شدی باورم نمیشه
 -:واسه چیزای که دوستشون دارم تلاش نکردم واسه همین همش شکست خوردم
 اما حالا دیگه نه
 واسشون هرکاری میکنم
 هرکاری
 -:نه لطفا نمیشه
 -:چرا میشه. راستی واسه بچت اتفاقی افتاده؟
 -:دیگه بچه ای درکار نیست
 بخاطر همون ضربه از دستش دادم
 تورو خدا بزار برم
 -:حالا که بدستت اوردم
 بزارم بری
 خندید من دیگه داشت گریه میگرفت
 دستامو تکون دادم وگفتم
 دستام بستنی چی از جونم میخوای
 تو بودی اون عاشق؟
 -:عاشقی که واسه معشوقش هرکاری میکنه تا بهش برسه
 هیچوقت فکرت به فرار کردن نزنه عزیزم وگرنه
 -:وگرنه چی؟ بازم میخوای کاری بکنی؟ چقدر پستی؟
 -:جون پدرام به خطر میفته
 -:تو این بودی ومن نشناختمت
 بلند خندید وگفت
 -:من الان میام
 گوشیم زنگ خورد فکنم پدرام بود اه چجوری جواب بدم یه چاقو برنده کنار دستم بود تا اون میومد باید کارمو میکردم به طرف
 طناب بریده شد وبا یه دستم گوشیه برداشتم که قطع شد پدرام بود
 مسیجشو خوندم نوشته بود کجایی
 نوشتم
 -:من نمیدونم کجام کمکم کن
 که رایان سر رسید
 فوراً دستمو گذاشتم پشتم
 یه جعبه جلوم گذاشت ودرشو باز کرد
 -:خوشگله نه؟
 -:این چیه؟
 -:لباس خوابت
 واسه امشب
 باخوادم گفتم
 وای خدا نه
 -:احمق چی میگی
 دیوونه ای
 -:اره دیوونه ی تو
 بطری با دوتا لیوانو پر کرد
 -:بزنیم؟
 -:چی؟ نه نه
 -:نمیخوری؟

از یه طرف خیلی وقت بود مشروب نخورده بودم از دوران مجردی چون پدرام مخالف بود از یه طرفم میترسیدم زیاد روی بشه
و بد بشه

:- رایان نگفته بودی میخوری؟

:-هیچوقت وقتش نشد بخاطر من بیا اینبار دونفره بخوریم

لیوانو دستم داد

قبول کردم

:-میخوری بازم؟

:-خوب بود بده

:-ترلان عشق منی

:-نه دیگه نمیخورم بسه

:-بخاطر رایان

رایان بیشتر از من خورد تو حال خودش نبود ولی من تقریباً میفهمیدم کجام

بلندم کرد پاهام توان نداشتم

باچشمای خمارگفت

:-بغلت کنم؟

:-عه نه میتونم

یه پامو کج گذاشتم که نزدیک بود بخورم زمین

:-بعله خیلی میتونی

بغلم کرد تا به یه اتاق رسیدیم و درو بست

تازه هوشیار شدم و از بغلش بیرون اومدم وبامشت به سینش زدم پس فترت چیکار میکنی

اصلاً گوش نمیکرد عقب عقب میرفتم واون جلومیومد

به دیوارچسبیدم دستم به گلدان روی میز رفت ومحکم زدم توی سرش وجیغ بلندی زدم که دستی به سرش زد وافتاد که

پدرام از در رسید محکم بغلش کردم

نگاهم به رایان رفت هنوز زنده بود اسلحه راست پدرام کشید

دادزدم

:-پدرام

تیر شلیک شد وبه کمر پدرام اصابت کرد من ماندم با دوزخمی

که پلیس سر رسید

نمیدانستم برای کدام

اشک بریزم

من چطور تونستم به رایان شلیک کنم عشق زندگیم کسی که جونم براش درمیرفت

بعد عمل پدرام دکتر با خبر تلخی که بهم داد

انگار سطل آب یخی روی سرم خالی شد

نمیدونستم چطوری باید به بقیه بگم

به مادرم خبر دادم وگفتم طوری به عمه بگه پس نیفته بیچاره

تا صبح تو بیمارستان موندم رایانم کسی نبود پیشش بمونه صبح خیردار شده بیچاره عمه هم تا شنیده سخته کرده مراسم

کفن ودفن برگزار شد به یاد پدرام بودم خیلی خوب بود منتظر بچه بود باسهل انگاریم ارزوشو نابود کردم بخاطر جون من از

ارزوش گذشت وحالا خودش....

زن رایان که برگشت جریانو بهش گفتم

بیچاره زن خوبی بود هیچی نگفت ومن شرمنده شدم

رایان رفته بود کما

شبو روزم شده بود دعاکردن

توخونه جای پدرام خیلی خالی بود لحظات مختلف زندگی

وقتی تواشپزخونه کیک درست میکرد

وقتی لبخند میزد
هرکدومش اشکمو درمیارن
دلم میخواست زمان به عقب برگرده
تو خونمون زندگی کردم تنها
مستقل چون دیگه مادر پدرم نمیتونستن منو قبول کنن و خودمم معذب بودم که بازم بشم بار دوششون
خبردار شدم که رایان بعد از یک ماه از کما بیرون اومد وحالش خوب شد دیگه ازش خبر نداشتم
درسته کار خوبی نکرد اما تا ابد عشق اولم میمونه و تا اخر عمرم عاشقانه دوستش خواهم داشت
و یادگاری های پدرامو و خاطر اتشو تا ابد تو قلبم وزندگیم نگه میدارم

مریم منو که میشناسین
دوست صمیمیه ترلان
حالا که دارم این خاطراتو میگم بیست سال گذشته
سرنوشت ترلان خیلی سیاه بود بیچاره یک روز خوش ندید من خبر زیادی از ترلان نداشتم و از زبون مادرش همه چیو فهمیدم
بیچاره مادرش و ترلان که
اول به اجبار ازدواج کرد و از عشقش گذشت
پچشو از دست داد
کلی عذابو تحمل کرد
حالا از مادرش میشنوم که پشیمونه و میگه
کاش مجبورش نمیکردم که کاری برخلاف میلش انجام بده اینجوری گرفتاری های بعدش پیش نمیومد
و بعدشم درگیری رایانو پدرام
که نتیجشم مرگ پدرام بود
ترلان پنج سال پیش بر اثر سرطان فوت شد بیچاره از بس غصه خورد
رایان تا دم مرگ همراهیش کرد و در کنارش بود
رایان هم زنش در تصادف فوت کرد
رایان صاحب یه دختر شد
و ترلانم صاحب یه پسر که الان باهاشون ارتباط دارم
راستش پسر ترلان خیلی فرزند وزیرکه از بچگی کنجکاو هست و مادر ترلان قضیه مرگ پدرشو براش تعریف کرد
چند سالم که گذشته بازم هدفش اینه که انتقام مرگ پدرشو بگیره
بعد چند وقتی که نرفته بودم سر خاک ترلان تصمیم گرفتم برم و در دودلامو بهش بگم
دسته گلو پرپر کردم
-سلام ترلان جان خوبی
بغض گلو مو گرفت
در آرامشی
بخشید که عشقتو نادیده میگیرتم عشقی که تو قلب تو بود هیچوقت نمرد تا جون خودتو گرفت
حرفام به ناله تبدیل شدن
-نگران پسرت نباش مردی شده واسه خودش
رایانم از غم تو هیچوقت فراموش نکرده
ترلان واسه رفتنت خیلی زود بود پنج سال از نبودنت گذشته
رفیقم خیلی دوست دارم
سرمو روی سنگ قبرش گذاشتم
هر بار که میرفتم خداحافظی ازش برام خیلی سخت بود
بعد اون رفتم پیش پسر ترلان
پسر ماشالله کاری بود توی اداره ولی درسم میخوند
خیلی حرمت منو میگرفت
به منشی گفتم

-ببخشید خانوم آقای راحیل هستن
 که خودش اومد بیرون
 -سلام خاله جان مگه نگفتم شما روی سر من جا داری چرا اجازه میگیری
 -سلام راحیل جان خوبی
 گفتم شاید جلسه داشته باشی
 -نه خاله مریم بفرما
 تو منشی دوتا قهوه هم زود بیار
 -خب چخیر خاله
 -هیچی عزیزم
 -خاله راجب اون موضوع که بهت گفتم سر نخ پیدا نکردی
 -کدوم موضوع
 -مرگ پدرم
 -نه ولی بهت گفتم که خودتو درگیرش نکن
 -نمیشه خاله اینو نگو منو که میشناسی
 -مراقب خودت باش من دیگه باید برم مزاحمت نشم
 -قهوه تو بخور لااقل
 -نه ممنون عزیزم
 فکرم درگیر بود که نکنه باتحقیقات سر نخ پیدا کنه
 مادر بزرگ من عجله دارم وگرنه دیر میرسم
 صبر کن آنیاجون این لقمه رو بخور گشتن نشه مواظب خودت باش
 -چشم مادر بزرگ
 طبق معمول دیر رسیدم
 بریده بریده گفتم
 -ببخشید استاد
 -دفعه آخر باشه خانم رضایی
 نشستم که دیدم پسره اونطرف چشماش رو من ثابت مونده
 -چی؟
 -نگاه کردن جرمه؟
 -بله جرمه
 -عجب
 چه دختری عجا اینکه شهرتش زمانی بود
 باید تاتوشو دریبارم شاید به مرگ پدرم مربوط باشه
 از پروندش تودانشگاه باید شروع کنم
 دور از چشم حراست به دفتر مدیریت رفتم
 کلی گشتم که بالاخره روی یکی از پوشه ها زمانی نوشته بود پرونده درست بود
 اره همین بود
 بر سر راهش ایستادم
 -ببخشید؟
 -یه کار مهم باهاتون داشتم میخواستم ازتون یه سوال بپرسم خانوم رضایی
 من زمانی هستم
 میخواستم بدونم پدر شما در قید حیات هستن؟
 -نخیر
 -چندسال پیش فوت شدن؟
 -سه سال پیش

امری ندارید

:- ممنون

پس دوسال بعد مرگ مادر

فقط خاله مریم میتونست کمکم کنه

:- خاله؟

:- راحیل تو دوباره درگیر اونی

:- به چیزایی فهمیدم

:- چی؟ از کجا؟

:- اونش مهم نیست مهم اینه اسم دختر قاتل پدرم آتیا هست یانه

آتیا رضایی

قلیم تندتند میزد راحیل آتیا رو از کجامیشناسه

:- خاله نمیخای بگی؟

باشه فقط عواقبش پای خودت

:- صبرکن؛ میگم فقط کاری نکن

:- پس همونه و حرفای مادر بزرگ حقیقت داشت

:- داستان از این قراره که رایان و ترلان خیلی همدیگرو دوست داشتن

که مادر بزرگت، ترلانو مجبور کرد با پسر عمش یعنی پدرت ازدواج کنه

مادرت خیلی سختی کشید

گذشت تا وقتی که مادرت دربارداری اولش بچشو ازدست داد و رایانم دست به کار شد میخواست که سادگیشو کنار بزاره

وبرای به دست آوردن مادرت هرکاری بکنه همونجا بود که رایان سرخودش نبود مادرت گلدانو بر سرش کوبید از اونطرف

پدرام رسید

رایان با تفنگ به پدرت شلیک کرد مادرت

وقتی هم فوت کرد رایان تا دم مرگ کنارش بود

قصه همین بود که گفتم

و اون دختر بیچاره گناهی نداره و نباید بخاطر اشتباه پدرش تاوان پس بده

:- لطفا ازش طرفداری نکن خاله

فعلا من برم

وای خدا حالا تونست از زیون من حقیقتو بکشه بیرون

ولی باید یه کاری بکنم.

آتیا:

داشتم میرفتم کلاس که کوله پشتیم کشیده شد و دستامو روشنش انداختم

نگاهم بهش افتاد

با کمی فاصله

:- تو؟

:- اره من

:- این چه کاریه

:- خداروشکرکن از این بدتر سرت نیومد

:- توچرا دشمن منی

از من متنفری

:- اره ازت متنفرم چون همتون یه مشت خانواده ای هستین که زندگی مارو به باد دادین

جوری اینو گفت که همه نگاهها به طرف ما جلب شد

:- یکم اروم تر

همه دارن نگاه میکنن منظور تونو نمیفهمم

-:بیاین بریم براتون توضیح میدم

-:خب بگید میشنوم

-:گذشته زندگی ما بهم مربوطه

جدی تر گفت

-:یعنی چی؟

-:پدر تو ومادر من یه زمانی قرار بود باهم ازدواج کنن

-:چی؟

دلیل این رفتار شما چیه؟

-:پدرت پدر منو کشته

همینطوری سر جام میخکوب شده

با شک وتردید

-:کشته؟

چی دارین میگین

-:بله شما از حقیقت بی خبرین

-:من باید برم ببخشید

تا رسیدن به خونه خودمو سرزنش میکردم اخه چرا مادر بزرگ بهم چیزی نگفت

از خاله توقع نداشتم

باید از این میشنیدم

مریم*

-:چیشده دخترم

اتفاقی افتاده

-:خاله واقعا از شما توقع نداشتم حقیقت زندگیمو ازم پنهون کنید

را حیل کار خودشو کرد

و همه چيو گفت

با عصبانیت از پله های اتاقم بالا رفتم که مادر بزرگ به سرپله ها رسید

-:چیشده انیا

-:مادر بزرگ شما چرا به من نگفتین

-:چیو

-:گذشته واتفاقات زندگی پدرم

-:تو از کجا فهمیدی

پوز خندی زدم و در اتاقمو بستم

و پشت درنشستم اشکام سرازیر شد

چرت کوتاهی هم زدم

بلند که شدم صدای خاله اومد در رو باز کردم

وروی تخت نشستم

دستشو روی شونم گذاشت

-:چرا اعصابتو الکی خراب میکنی عزیز دلم

-:خاله نگو بازم انکار نکن توقع داری بعد شنیدن اون موضوع خوشحالم باشم

خاله تنهام بزار

-:ولی...

-:خاله لطفا

حالا باید یه کاری میکردم

راحیل دست از انتقام برداره

*راحیل

امروز نیومده بود بیچاره ترسیده ولی من دست از سرش برنمیذارم
امروز اردوی علمی داشتیم و استاد هم یه کار مهم بهش سپرده بود بهترین موقع بود که برم چاپلوسی
-:استادخانم رضایی که نیومدن من کارشو انجام میدم
چرا شما به اون سپرده بودید
اون....

-:سلام استاد من هستم
اه چه موقعی رسید کنارم ایستادوروبه استاد گفت
-:اینم کارتون انجام شد
کل مقاله ها روی این سی دی
هست
-:خانم رضایی داشتم ناامید میشدم ممنون
استاد رفت
روبه من
-:اقای زمانی ببخشید که نقشتونو خراب کردم

خندیدو ازکنارم ردشد
-:به همین خیال باش
بعد ازاینکه استاد از دفترش اومد بیرون امیدوارشدم که فرصت نکرده سی دیو چک کنه
حالا باید سی دی خام جاش بزارم
سی دی اصلو برداشتم
و از وسط به دونیمش کردم
-:خب خانم رضایی تمام زحمات به باد رفت
سرکلاس بودیم که استاد واردکلاس شد کسل بود منتظر بودم که به خانم رضایی برسه
-:خانم رضایی بیایید کارتون دارم

راحیل*

ایولا دارم به هدفم میرسم فقط این دختره از چشم استاد بیوفته
وای اصلا فکر نمیکردم این دختره خیلی پروه انکار میکنه
استاد جلوش سی دیو امتحان کرد
حالا نوبت منه
-:استاد چیزی شده
-:خیر یه موضوع بین منو خانم رضایی هست دخالت نکنید
عجبا این استادم مارو ضایع میکنه
اونطرف نشست با تمسخر گفتم
-:خانم رضایی شما بودید اون ادم درستکار پس چی شد
چپ چپ نگاهی انداخت
و رویش را برگرداند
کلاس که تعطیل شد

استاد*

-:اقای زمانی

-:جانم استاد امری دارید

-:از این به بعد تو دستیار منی

قبول میکنی؟

حیرت زده وهول شدم وگفتم

:- چرا که نه شما هرچی بگین من چشم بسته قبول میکنم

از درون که نمیتونستم خودمو خفه کنم بالاخره به هدفم رسیدم

آتیا*

بازم به اون پسره مشکوک بودم همش زیرسراونه میخاد منو ازچشم استاد بندازه

استاد دم ماشینش بود که همون پسره رسید

عه عه چرا سوارشد

به هدفش رسید

یه درد شدید رو توی دستم حس کردم

:-وای دستم

:-نیلا تویی وحشی

:-اخی درد گرفت عشقم

:-کوفت

:-چپشده؟

:-اعصابم خورده از دست اون پسره

:-کدوم همونی که کنارت میشینه

:-اره

:-راحیلو میگی راحیل زمانی

:-اها پس اسمش راحیله اره همون

:-بیخیال بابا بزار دلش خوش باشه بچه

کلی باهم خندیدیم

منم قانع شدم

روزبعد استاد همه شاگردهاشو به رستوران دعوت کرد

مناسبتشو نمیدونستم اما به هر حال خیلی خوب بود تو اتوبوس ما زدیم وخوندیم

بخش عالی این بود که استاد واون پسره ی بی ریخت تو اتوبوس ما نبود

راحیل*

خنده هاش خیلی جذابش میکرد نمیتونستم ازش چشم بردارم اون همون دختری بود که میخواستم ازش انتقام بگیرم؟

:-الووووو داری به چی فکر میکنی راحیل

من من کنان گفتم

:-م...من...هی...هیچی هیچی

:-به آتیا زل زدی مشکوکیا

:-پیام چی میگی

:-حاضرم شرط ببندم عاشقش شدی

:-میزنم تو دهنتم

خون بالا بیاری

:-باشه باشه؛ولی حقیقت تلخه دیگه

بازم بهش چشم دوختم

:-آتیا سمبوسه میخای

:-وای اره عاشقشتم

زود بده کو نیلا

:-صبرکن الان برات میارم

سمبوسه ای برداشتم چشمم به سس کچاپ خورد
بدون این که همیشه
ایول الان اینو به خورد آنیا میدم تا دانشگاهو بدوه

:-بیآنیا

زبونمو روی لبم کشیدمو وگاز بزرگی از سمبوسه زدم

همینطور نیلا بهم میخندید

:-وای نیلا کمک آتیش گرفتم

:-قیافتو وای خدا قرمز شدی اینهو لبو

:-وای چیشد خانم رضایی

در یک لحظه دستم با دستش برخورد کرد انگار دستمو به برق ۲۰ ولت وصل کردن

پیام*

:-بعد بگو عاشق نشدم

باخوادم گفتم

:-من عاشق اون بشم اونم یهوویی:نه عمرا ممکن نیست

موقع رفتن اتوبوس استاد پرشدمون با اتوبوس شماره یک رفتم نمیدونم چرا خوشحال بودم که اونم اونجا بود

آنیا*

نیلا خوشی هامون برید

:-عه چرا؟

:-این پسره اینجاس

:-نبابا بزن

که یهو

گفت

:-بچه خیلی خلوته شلوغش کنین

لبخندی روی لبام نشست

:-دمت گرم

هیچ صدایی غیر صداش رو نمیشنیدم هیچکی غیراونو نمیدیدم

آره من عاشق شدم

عاشق اون

پیاده که شدم بایکی از پسرای دانشگاه میگفت ومیخندید

:-اه چرا این کیه

ناخودآگاه یقه پسره رو گرفتم وکشیدمش سمت خودم که صورتشو ببینم

عه:پیام بود

چشمکی بهم زد که آنیا پرید وسط

:-اقای زمانی این چه کاریه؟

زبونم بنداومده بود

پیام روبه آنیا گفت

:-آنیا جان رفیقمه

باهم شوخی داریم

:- پس مزاحمتون نمیشم

با اجازه

راحیل*

اه داشتی منو ضایع میکردی

:- میخواستم امتحانت کنم

:- آره من عاشقشم دوسش دارم

پیام کف زد وگفت

:- ایول با زبون خودت اعتراف کردی

:- حالا برو بهش بگو

:- چی؟

نه نه من نمیتونم

تصمیم داشتم خاله رو در جریان قرار بدم

تا شنید خیلی خوشحال شد وگفت

:- عالیه درسته رایان وترلان بهم نرسیدن ولی بچه هاشون که باید به عشقشون برس

:- یعنی میشه؟

:- چرا که نه

بهش بگو

:- آخه...

:- هیس، آخه اما اگر نداریم

:- چشم خاله

روز بعد استرس داشتم داخل راهرو دانشگاه منتظر موندم بیاد از کنارم رد شد که صدایش زدم

متوجه بالا پایین شدن سبک گلویش شدم با اعتماد بنفس جلوتر رفتم

:- خانم رضایی

برگشت

:- بله؟

:- میخاستم یه موضوعی رو باهاتون درمیان بزارم

:- بفرمایید

:- اینجا نمیشه

:- ای بابا بگید دیگه

:- خب راستش... چجوری بگم

:- سلام دوستان

بدموقع که مزاحم نشدم

آنی لبخندی زد و روبه نیلا گفت

:- نه بریم کلاس تا استاد نرسیده

:- ای بابا هرچی میکشم از این ادماس این وقتش بود

نیلا روصدا زد

:- بیا ببینم

:- چپشده راحیل

:- خدابگم چیکارت کنه نیلا حتما باید کل ماجرا رو بفهمی تا گند نزنه به نقشه هام

:- چه نقشه ای

-من به دوستت اون....
 -اها آتیا رومیگی
 -تو از کجا فهمیدی
 -خیلی ضایعی واقعا
 -تو فهمیدی خودش نفهمیده
 چجوری بهش بگم نمیدونم
 -من بگم از طرفت
 غیرمستقیم
 اون الانشم از دستت عصبانیه
 وشک کرده که ماجرای سی دیم به تو ربط داره
 -اره کار من بود
 -منکه میدونم آتیا مشکوک شده بهت
 -بیکاری بکن تحمل ندارم
 -عجب الان جونت بر اش درمیره ها
 -نیلا خرابکاری نکنیا
 -اگه تو گند نرنی نه تابلو نباش
 بریم
 استاد بعد درس وقت بیکاری داد
 راحیل با اشاره میگفت
 که شروع کن
 صدامو صاف کردم میخاستم شروع کنم چا خان گفتن که
 اشاره داد
 و بیرون رفت
 نگاهی به آتیا انداختم که باحیرت بهم نگاه میکرد
 -چیزه میخواستم بگم
 دیدی راحیل چقدر رفتارش باتو عوض شده
 -راحیل کیه؟
 -یعنی تو نمیشناسی
 همون آقای زمانی
 -خب که چی
 منظور؟
 -میخام بگم پسر خوبی
 -مبارکه صاحبش
 اصلا این حرفا چه ربطی به من داره
 که استاد گفت
 -دوستان بلندشین برید بیرون برنامه داریم
 قبل از اینکه آتیابرسه رفتهم که از نقشه سردربیارم
 همه دانشجویها توی حیاط جمع شدن
 استاد*
 خب دوستان ما تصمیم گرفتیم
 یه برنامه جالب براتون بزاریم البته این نظر آقا راحیل زمانی بود
 نگاهی بهش انداختم اونم دقیقا به من نگاه میکرد
 چشمش از خوشحالی برقی میزدن لبخندی زد

اخمی کردم و نگاهمو ازش برداشتم

–:مسابقه رقص داریم

تکی و دونفره

میخواستم برم که نیلا دستمو کشید

–:حق نداری بری

–:حوصله ندارم سرم دردمیکنه

–:بهبونه قبول نمیکنم

همه نوبتی رقصیدن

که نوبت من شد

معذب بودم اما

به محض اینکه صدای اهنگ موردعلاقه ام به گوشم رسید

ناخودآگاه رقصیدم

–:ببین راحیل این عالییه

–:حقا که من چقدر باسلیقه ام

زن هنرمندی دارم از هرانگشتش یه هنرمیباره

–:البته خود آنیا بهم گفته بود این اهنگ موردعلاقشه از بچگی

با شنیدنش بدون اینکه اختیاری باشه میرقصه

موزیک که تمام شد فهمیدم چه مرحله سختیو پشت سرگذاشتم نگاهم بهش خورد که برام دست میزد

–:خب نوبت به رقص دونفری رسید هرکی بره کنار یه نفر بایسته که میخواد باهاش برقصه.

نگاهی انداختم تک غیرخودمو راحیل کسیو ندیدم

استاد روبه من گفت

–:چرا وقت تلف میکنی

من دست به کارشدم

دستمو جلو بردم و گفتم

–:افتخار میدین

قبول کردم

خیلی هماهنگ بودیم

نگاهم به چشماش افتاد

عاشقانه مرا نگاه میکرد

نگاهم را از چشمانش گرفتم

این همون ادمی بود که از دیروز قرار بود جونمو بگیره

رقص که تموم شد جمعی از دانشجوها برامون دست زد

استاد اومد جلو روبه هر دو مون گفت

–:جدا از شوخی خیلی عالی بودین خیلی هم بهم میاین

با تعجب سرمو پایین انداختم زیرچشمی نگاهی به راحیل انداختم

چه پسره پررویی

نیشش بازه حالا استاد یه شوخی کرد

دونفری که تنها شدیم

دست به سینه ایستادم

–:کجا

آقا پسر به دلت صابون نزن از این خبرا نیست

:-چی خانوم؟

:-خودتو به کوچه علی چپ بزنی

:-پس میخوای بفهمی حقیقت چیه

:-حقیقت؟

مگه بازم چیزیم هست که ازش بی خبر باشم؟

:-خانم آتیا رضایی من بهتون علاقه مند شدم

خیلی دوستون دارم

خیالت راحت شد؟

صدام بالا نمیومد

تا اینو گفت سریع رفت

نمیتونستم جلوی خندمو بگیرم خنده های بلندم به نیلام رسید

نیلا از موضوع باخبر بود وبه من نمیگفت

تازه خالم میدونست

اصلا نمیدونم کی طرف من بود من باید آخرین نفر ازخبرا باخبر میشدم

بنظرم پسر خوبی بود

ولی هنوز اتفاقای قبلیو یادم نرفته

با نظرای نیلا وخاله قبول کردم چندماهی میشد باهم بودیم

که قرارشد بیاد خواستگاری

حلقه آورد ودستم کردند که نامزدی کردیم

فقط چند هفته دیگه تا ازدواجمون مونده بود

فکر نمیکردم این همون مرد زندگی منه

سرنوشت ما از خیلی سال پیش بهم گره خورده بود

زمانی که ترلان و رایان باهم آشنا شدن

گریم میگرفت

خاله گفت که ترلان آرزوهاشو به آتیش سپرد

اما عکساشونو نگه داشته بود

دلم ریش ریش میشد وقتی عکساشونو میدیدم

تک تک آرزوهای که فقط آرزو بودن وهیچوقت برآورده نشدن

خاله بغلم کرد

:-آتیا برو راحیل رسید

قراربود برین بیرون

اشکاتم پاک کن

:-چشم خاله خداحافظ

به سراغ دفترخاطره خاک خورده ات رفتم

ترلان بعد رفتنت این دفتره که ازت مونده ومن این سالها برگ برگشو خوندم

خندیدم

وبوسه ای به عکسش زدم

:-میبینی ترلان

پسرت با دختر رایان

توقع داشتی

بچه هاتون بهم برس!

بااینکه شما مال هم نشدین

شرط میبندم الان خیلی خوشحالی

آخرین برگه دفتر خاطرات رو باز کردم
شروع کردم به خواندن

سو: تفاهم شاید
تلخ ترین کلمه تاریخ باشد
وقتی دوستت دارم
و خیال میکنم تو هم مرا دوست داری
اما پشت آن غرور دلربای مردانه ات پنهانش کرده ای....

سو: تفاهم
این روزها
شاید تلخ ترین واقعیت جامعه باشد....
وقتی خیال میکنم تو هم مثل من دلتنگی...
یا تو هم متن پروفایلت را برای من گذاشته ای!

سو: تفاهم
به ظاهر
فقط یک کلمه است،
اما خدا می داند که چه به روزگار آدم می آورد
پس چیزی بگو
بگو عاشقم بودی
نگو سو: تفاهم بود
نگو تمام روزها را اشتباهی توهم عاشق بودنت را زده ام....
من به این جمله های قلمبه سلمبه عادت ندارم،
این ها سو: تفاهم نیست.
هرچه هم که بگویی
باز هم دوستم داشتی اما سرنوشت ما را برای هم نخواست
شاید آینده متفاوت باشد

دو ماه بعد....

-: میخوابین جایی برین بچه ها
-: ااره خاله میخواییم بریم بهشت زهرا
-: خوشحال میشن ببینتون
منم باهاتون میام

نگاهی به بچه ها انداختم هنوز هم عاشقانه به یادتان بودند
برگشتم
ترلان از آن دور لبخند میزد و عاشقانه نگاه رایان را دنبال میکرد

پایان
9/2/1396
16:25